

مروری بر ریشه برخی ضرب‌المثل‌های لری در بصری بروجرد

غلامحسین کُرزبُر (یاراحمدی)

پیش درآمد

ضرب‌المثل‌ها و زبانزدهای هر قوم و دیار عموماً از خاستگاهی فرهنگی در قالب داستان، قصه و حکایت برخوردارند. مثل‌های رایج در میان طوایف مختلف کشور ما نیز از این قاعده مستثنی نیستند و بخشی از ادبیات شفاهی و فرهنگ عامه را تشکیل می‌دهند.

چنان که می‌دانید، در استان لرستان ما با دو لهجه روبرو هستیم: یکی لهجه لری که روستاییان اطراف بروجرد به آن تکلم می‌کنند و دیگری لهجه لری لکی که مختص روستاییان دامنه‌نشین اطراف خرم‌آباد است.

آنچه در این نوشته بدان پرداخته می‌شود، مروری است بر ریشه و داستان اصلی و منشأ برخی ضرب‌المثل‌های لری که عموماً در حومه بروجرد رایج هستند؛ از بروجرد گرفته تا روستای چالنجولان، واقع در جنوب این شهرستان و در مجاورت مسیر بروجرد به دورود.

البته عمده این مثل‌ها و حکایات آنها برگرفته از نقل‌قول‌ها و شنیده‌های ساکنان روستای بصری، از

دهستان همت‌آباد شهرستان بروجرد است.

ظالم ظالمی کند؛ هر کس حق خود شناسد

می‌گویند در زمان قدیم در یکی از روستاهای ملایر، چند کشاورز به لایروبی قنات پرداخته بودند. وقتی ظهر فرا رسید، هریک از آنها سفره خود را پهن کرد و هرچه آورده بود، مشغول خوردن آن شد. برخی هم که نان خورش نداشتند، نان خالی می‌خوردند. خلاصه هر کس سرش توی سفره خودش بود و به کسی تعارف نمی‌کرد. در این هنگام، چند نفر لر که از آنجا عبور می‌کردند، وقتی این وضعیت را می‌بینند، جلو می‌آیند و می‌گویند: چرا شما سر یک سفره غذا نمی‌خورید؟ سپس تمام نان‌ها و خوراکی‌ها را بر روی هم می‌ریزند و یکی می‌کنند. کشاورزان هم تا وقتی که آن افراد آنجا بودند، با هم سر یک سفره غذا می‌خوردند؛ اما وقتی که افراد لر رفتند، یک نفر از کشاورزان فریاد زد: «ظالم ظالمی کرده؛ هر کس حق خوش»؛ یعنی این لرها به ما ظلم کردند؛ ما چرا حق خودمان را نشناسیم؟ هر کس هر

غذایی داشته، باید همان را بخورد. این بود که دوباره از هم جدا شدند و هرکس به غذای خود مشغول شد. این مثل در جایی به کار می‌رود که کسی آنها را وادار به کار زوری نکند که مورد رضایتشان نباشد.

«چنان قضاوت کن مانند تبر» / «گاو نر می‌کند زمین را زیر و زبر»

در گذشته که رشوه‌خواری در اکثر سازمان‌ها و ادارات دولتی و حتی ادارات و محاکم قضائی و دادگستری‌ها رواج یافته بود، اگر کسی مورد ظلم واقع می‌شد و توان مالی چندانی نداشت، مشکل می‌توانست حق خود را از طریق تظلم‌خواهی به دست آورد؛ مخصوصاً اینکه طرف مقابل از مکتب نیز برخوردار باشد و بتواند حکم قاضی را با پیشکش به او بخرد.

در روزگاران گذشته، دو کشاورز در مجاورت یکدیگر زمین کشاورزی داشتند، تا اینکه روزی یکی از آنها بخشی از زمین دیگری را به زور تصاحب می‌کند. کشاورز دیگر وقتی این وضعیت را می‌بیند، تنها راه را شکایت به نزد قاضی می‌یابد؛ ولی مشکلی که وجود داشت، این بود که از طرفی احتمال آن هم نمی‌رفته که قاضی بدون گرفتن رشوه، به نفع وی حکم دهد و از طرف دیگر وی مال و ثروت چندانی هم نداشته تا به قاضی اهدا کند و درخور او باشد. کمی با خود فکر می‌کند و چنین استدلال می‌کند که چون قاضی صاحب چندین هکتار بیشه و درختان بسیاری است، این تبر چوب‌بری من باید به کار او بیاید. بنابراین تصمیم می‌گیرد تبر خود را به قاضی پیشکش دهد و این کار را انجام می‌دهد.

از سوی دیگر، کشاورز دیگر هم وقتی پی می‌برد همسایه‌اش قصد شکایت دارد، او هم بی‌کار ننشسته، با استفاده از توانایی مالی خود، یک رأس گاو نر درشت‌هیکل مخفیانه به‌دور از چشم همسایه برای قاضی می‌فرستد.

سرانجام روز محاکمه و رسیدگی به شکایت فرا می‌رسد. در ابتدا قاضی با سنگینی و وقار خاصی رو به متهم می‌کند و می‌گوید: شما چرا زمین این شخص را تصاحب کرده‌اید؟ متهم در جواب می‌گوید: جناب قاضی، این شخص دروغ می‌گوید. او چون می‌بیند خداوند به خاطر قابلیت‌ها و خوبی‌های من زمین وسیعی به من عنایت فرموده و در عوض به جهت بی‌کفایتی‌ها و بدی‌های او زمین کوچکی نصیب او ساخته، با این قیافه حق به‌جانب طمع زمین زراعی مرا دارد. در این هنگام، قاضی خشمگینانه به شخص شاکی می‌نگرد و می‌گوید: که این طور! حالا فهمیدم. مرد حسابی، خداوند به تو کم زمین داده، به من چه مربوط است؟ مرا بگو که حرف تو را باور کردم!

شخص شاکی مات و مبهوت ماند. به فکر فرو رفت؛ پیش خود گفت لابد قاضی آن هدیه‌ای را که من به او داده‌ام، به یاد ندارد. به همین جهت رو به قاضی کرد و گفت: جناب قاضی، چنان قضاوت کن مانند تبر. قاضی هم که قضیه تبر را خوب به یاد داشت، در جواب گفت: جانم، گاو نر می‌کند زمین را زیر و زبر. یعنی اگر تو تبری داده‌ای، دیگری گاو نری داده که ارزشش قابل مقایسه با آن نیست.

وعده سر خرمن

در زمان‌های قدیم در روستاهای لرستان رسم بر این بوده که به هنگام عروسی، یک دسته نوازنده محلی که اصطلاحاً به آنها «لوطی» می‌گفتند، خبر می‌کردند. لوطی‌ها دو روز و دو شب ساز و دهل می‌زدند و روستاییان نیز نوعی رقص محلی به نام «چوگه» انجام می‌دادند. همچنین یک نفر از طرف صاحب مجلس بر بام بلندی می‌رفت و هرگاه می‌دید مهمانی از شهر یا روستاهای مجاور می‌آید، به لوطی‌ها خبر می‌داد. لوطی‌ها هم در حال ساز زدن از حیاط بیرون می‌آمدند و مردم نیز پشت سرشان حرکت می‌کردند. وقتی مهمانان به لوطی‌ها می‌رسیدند، بزرگ آنها مبلغی در حدود پنج یا ده تومان در دهانه ساز (معمولاً سرنا) می‌گذاشت. لوطی‌ها هم با خم کردن کمر از او تشکر می‌کردند.

چنین نقل شده که در یکی از این مجالس عروسی، روزی چند مسافر به قصد عزیمت به روستایی دیگر، به نزدیک روستای میزبان رسیدند. شخص خبردهنده‌ای که بر بالای بام بود، به خیال اینکه آنها نیز مهمان هستند، به پایین می‌آید و به لوطی‌ها خبر می‌دهد. لوطی‌ها نیز سرنازنان از حیاط منزل به استقبال آنها بیرون می‌آیند. مسافران عبوری که متوجه می‌شوند روستاییان آنها را اشتباه گرفته‌اند، پس از مشورت با یکدیگر تصمیم می‌گیرند برای حفظ آبرو مبلغی به لوطی‌ها بدهند. هریک از آنها دست‌به‌جیب می‌شود، می‌بیند پولی به همراه ندارد و دستش را در جیب نگه می‌دارد. بزرگ‌تر آنها به تعارف به همراهیانش می‌گوید شما زحمت نکشید؛ دست به جیب می‌برد و پنج تومانی را که داشته، به دهانه سرنا می‌گذارد و خطاب به لوطی‌ها می‌گوید:

این قابل شما را ندارد؛ ان شاء الله سر خرمن بیاورد یک خروار گندم سفید تقدیم کنم. سپس نشانی روستای خود را به آنها می‌دهد. لوطی‌ها تشکر می‌کنند و در حالی که مشغول نواختن بودند، آنها بدون جلب توجه از روستا خارج شدند.

فصل تابستان گذشت و پاییز از راه رسید. لوطی‌ها سه الاغ به همراه جوال کرایه کرده، به محل برداشت گندم مورد نظر رفتند. شخص مورد



نظر را یافتند. او به آنها خوشامد گفت و جويا شد که کارشان چیست. گفتند: در مورد آن قولى که داده بوديد، مزاحمتان شده‌ايم. گفت: کدام قول؟ گفتند: همان قول گندمی که در آن مراسم عروسی داده بوديد. مرد با شنیدن این حرف پوزخندی زد و گفت: آخر آدم‌های حسابی، آن وقت شما سازی می‌نواختید؛ من هم سرحال بودم و چنان قولى دادم؛ به الآن چه ربطی دارد؟! گذشته از این، من الآن غصه آن پنج تومانی را می‌خورم که بدون حساب و کتاب به شما دادم؛ آخر من که جزو مهمان‌ها نبودم. لوطی‌ها گفتند: ما را بگو که چه خوش‌باور بوديم! یکی از آنها به بقیه گفت: تا آن پنج تومان را طلب کار نشده، بیايد برويم. افسار الاغ‌ها را برگردانند و گفتند: خداحافظ؛ اما این را بدان که منتظر گذاشتن از غارت کردن بدتر است. مرد هم به آنها گفت: حواستان باشد ديگر گول وعده سر خرمن را نخوريد.

به همین جهت، هر کس وعده بدون پشتوانه و بدون ضمانت بدهد، آن را وعده سر خرمن می‌نامند.

این قبر نباشد، قبری دیگر

چنین نقل شده که در زمان خیلی قدیم، یک نفر از ساکنان روستای بصری فوت می‌کند: شب اول قبر، نکیر و منکر بر بالای سرش حاضر می‌شوند و از او می‌پرسند که: ربّ تو کیست؟ پیامبر تو کیست؟ کتاب تو چیست؟ قبله تو کجاست؟ امام تو کیست؟ و... . میت که از عوام بوده و در زندگی از این جملات به گوشش نخورده بود، کم‌کم حوصله‌اش سر می‌رود و کلافه می‌شود و با عصبانیت می‌گوید: مگر جا قحط است؟ این

قبر نباشد، قبری دیگر (به لهجه محلی: ای قُور نُوتَه قُوری دیّه).

البته روایت دیگری هم از این ضرب‌المثل شده و آن اینکه وقتی میت از سؤال و جواب این دو فرشته به تنگ می‌آید، هنوز متوجه نشده که مرده است. به آنها می‌گوید: من که مجبور نیستم اینجا بمانم و به سؤال‌های شما جواب بدهم؛ اینجا نشد، می‌روم جای دیگر و بعد می‌خواهد بلند شود که یک دفعه سرش به سنگ لحد می‌خورد و آن وقت می‌فهمد که مرده است و او را در قبر گذاشته‌اند.

این ضرب‌المثل در جایی به کار می‌رود که شخصی برای کسی کار کند و صاحب کار او را اذیت کند که شخص کارگر آن را به زبان می‌آورد و بلند می‌شود که برود.

سرم به این کار گیج شده؛ سُم، سم کره‌خر است؛ ولی چنگ، چنگِ خاصه

روزی و روزگاری، پیرزن خسیسی بود که یک دیگ پر از روغن حیوانی داشت. برای اینکه مبادا عرووش - که نامش «خاصه» بود - یا کس دیگری به آن دیگ ناخنک بزند، آن را در انباری گذاشته بود. روی دیگ هم یک سرپوش فلزی گذاشته و با خمیر آن را محکم کرده بود. برای محکم‌کاری بیش‌تر، کف انباری هم مقداری آرد پاشیده بود تا اگر کسی به سراغ دیگ آمد، از ردپایش او را شناسایی کند.

از قضا روزی از روستای مجاور خبر می‌آورند که خواهر پیرزن - که در آن روستا زندگی می‌کرده - مریض شده است. پیرزن که از طرفی می‌بایست به

عیادت خواهرش برود و از طرفی نگران دیگ بود، به ناچار عروس خود، خاصه را در جریان گذاشت و سفارش دیگ را هم به او کرد و سپس روانه روستای مجاور شد.

پس از رفتن پیرزن، عروس وی، خاصه، که دلش برای روغن آن دیگ لک زده بود، به فکر فرو رفت که چه طور می‌تواند بدون اینکه مادرشوهرش به او شک کند، مقداری از آن روغن بخورد. کمی صبر کرد تا مطمئن شود پیرزن کاملاً دور شده. سپس به طویله رفت و کره‌الاغی را بیرون آورد و در حالی که سوار بر آن بود، به داخل انباری رفت. سرپوش دیگ را برداشت و چون ظرفی به همراه نیاورده بود، با دست شروع به خوردن روغن کرد. وقتی دلی از عزا درآورد، سرپوش دیگ را همان گونه که بود، گذاشت و محکم کرد و سواره از انباری خارج شد.

پیرزن که به خانه برگشت؛ یک‌راست به انباری رفت. اتفاقی که نمی‌بایست بیفتد، افتاده بود و مقداری روغن از دست رفته بود. پیرزن با کنجکاو به کف انباری نگاه کرد. تنها ردپایی که مشاهده می‌شد، جای سم کره‌الاغ بود. بعد داخل دیگ روغن را به دقت نگاه کرد. متوجه شد که یک نفر به روغن چنگ زده و با دست آن را خورده است. خوب که دقت کرد، جای چنگ عروسش را تشخیص داد. در اینجا بود که گفت: «سرم

و ای کار میملاسه / سُم سُم خَرُوَلی و چَنگ چَنگِ خاصه!» (یعنی سرم از این کار گسیج شده / سُم، سُم، کره‌خر است؛ ولی چنگ، چنگ خاصه).

از آن به بعد، هرگاه کسی با کار و پدیده عجیب و غریبی مواجه می‌شده که باورش برایش سخت بوده، این ضرب‌المثل را به کار می‌برده است.

تعجب می‌کنم از این کار؛ صدای تپ‌تپ پنچ تا، نان چهارتا

چنین نقل شده که در روستایی، پیرزنی نابینا به همراه عروسش قصد پختن یک نوع نان محلی به نام «کَلُوا» داشتند. ابتدا پیرزن خمیر را با شیر مخلوط کرد و آن را به عروسش داد. عروس هم از آن خمیر پنچ تا چانه گرفت و کنار تنور چید. عروس یکی یکی چانه‌ها را آماده می‌کرد و به تنور می‌زد. تا اینکه پخت نان تمام



شد. وقتی عروس خواست نان‌ها را به پیرزن بدهد، زرنگی کرد و یکی را برای خودش نگه داشت؛ غافل از اینکه مادرشوهر گرچه نایناست، هوش و حواسش جمع است. پیرزن نان‌ها را شمرد؛ دید چهار تاست. در اینجا بود که گفت: «سَرَمِ سِرْمُنَه و ای کار / تَبِه پنچ و گِرَدَه چار!» (یعنی از این تعجب می‌کنم که پنج صدای تپ‌تپ از تنور آمد؛ ولی الآن چهار نان پخته شده). این مثل در جایی کاربرد دارد که شخصی بخواهد چیزی را مخفی کند؛ در حالی که دیگران از آن خبر دارند.

رفته غسل بیاره؛ نفس‌نفس آورده

می‌گویند روزی مردی برای تهیه غسل طبیعی، از منزل خود وسایل مخصوصی برمی‌دارد و راهی دامنه کوهستان می‌شود تا تعدادی کندوی زنبور عسل را که بی‌صاحب است، ببرد و با خود بیاورد. به راه می‌افتد و پس از مدتی کوهپیمایی به محل کندوهای عسل می‌رسد. دست‌به‌کار می‌شود و شروع به بریدن کندوها می‌کند. چیزی نگذشته بود که سر و کله یک خرس قوی‌هیكل پیدا می‌شود که غرش کنان به سوی او می‌آید. مرد که این صحنه را می‌بیند، به ناچار و با ترس و لرز خودش را در پشت تخته‌سنگی مخفی می‌کند؛ سپس از فرصت استفاده می‌کند و از راه دره فرار را برقرار ترجیح می‌دهد. پس از مدتی دویدن به منزل می‌رسد و نفس‌نفس‌زنان به زمین می‌افتد. همسر مرد که منتظر آوردن عسل بود، وقتی این وضعیت را می‌بیند، از او می‌پرسد: چه شده؟ مرد بریده‌بریده می‌گوید: هیچ. آن وقت همسرش به کنایه می‌گوید: «ها، رتّه عَسَلِ بیاره، هِسْ هِسْ اُورده» (یعنی رفته غسل بیاره، نفس‌نفس

آورده).

به همین جهت وقتی شخصی به دنبال کار پرمفعتی برود ولی دست‌خالی برگردد، این ضرب‌المثل به کار برده می‌شود.

لبه‌اش را نخور، میانش را میازار / سیر بخور و دور بایست

نقل می‌کنند که در قدیم الأیام، شخصی نوکر می‌گیرد. ارباب از نوکرش تعهد می‌گیرد که در قبال دریافت دستمزد، تمام دستورات او را موبه‌مو و بدون چون‌وچرا انجام دهد؛ وگرنه مزدی به او تعلق نخواهد گرفت. ارباب به وی دستور می‌دهد یک قرص نان (گرده) بیاورد. نوکر این کار را انجام می‌دهد. بعد ارباب خطاب به او می‌گوید: «لَوْش نَخور، مینش میازار / سیر بَخور و بَرَه وبنار» (یعنی لبه نان را نخور، وسط آن را هم سالم بگذار؛ اما از این نان سیر بخور و بعد برو سر کارت). نوکر با شنیدن این دستور عجیب و غریب جا نزد. کمی تأمل کرد. سپس دست‌به‌کار شد. لبه نان را سالم گذاشت و از کمی بعد از آن شروع به خوردن نان کرد؛ تا جایی که به نزدیکی وسط نان رسید. وسط نان را نیز به اندازه یک دایره کوچک باقی گذاشت و از خوردن دست کشید. بنابراین، نه لبه نان پاره شده بود و نه میان آن خورده شده بود؛ ضمن اینکه نوکر نیز سیر شده بود. ارباب چون دقت و درایت او را دید، دستمزد یک‌ساله‌ای به او داد و آزادش کرد. این مثل در جایی به کار می‌رود که شخصی ایراد بی‌اساس و بی‌مورد بگیرد.

عروس در خانه پدر چشم نداشته، می‌گویند کلاغ چشمش را کنده

در قدیم رسم بر این بوده که داماد و عروس پیش از مراسم عروسی به هیچ وجه همدیگر را نمی‌دیدند. در مراسم خواستگاری هم اختیار با پدر و مادر عروس و داماد بود. گاهی پیش می‌آمد که از بخت بد، داماد و عروس وقتی به خانه بخت می‌رفتند، تازه متوجه می‌شدند که طرف مقابل عیبی دارد.

از جمله همین موارد نقل کرده‌اند که در روستایی دختری به خانه بخت رفت. وقتی داماد به حجله وارد شد، دید که عروس تنها یک چشم دارد و از چشم دیگر محروم است. داماد که بسیار سرخورده و ناراحت شده بود، رو کرد به همراهان عروس که چرا وی را از وجود این عیب مطلع نکردند. یکی از بستگان عروس در جواب گفت: «این دختر که از اول صاحب یک چشم نبوده؛ مثل همه، دو چشم داشته؛ منتها از بد حادثه هنگامی که عازم مراسم عروسی شدیم، کلاغی آمد و یکی از چشمان او را کند». در اینجا بود که داماد سری تکان داد و گفت: «عروس دِ بُوونُ چش ناشته؛ موئید غِلا چِشِش کَنه» (یعنی عروس در خانه پدرش چشم نداشته؛ شما می‌گویید کلاغ چشمش را کنده) و حالا این به صورت یک ضرب‌المثل درآمده که هرگاه کسی بخواهد روی عیبی سرپوش بگذارد و دیگران از آن مطلع شوند، می‌گویند: «عروس دِ بُوون چش ناشت؛ موئنُ غِلا چِشِش کَنه».

می‌خواهی برای دو من نمک دو خون کنی؟

می‌گویند در زمان قدیم، مردی نمک بار الاغش

کرده و در آبادی‌های مختلف به راه افتاده بود تا از فروش آن سودی به دست آورد؛ اما هر جا که می‌رفت، نمک چندانی فروخته نمی‌شد.

مرد به فکر فرو رفت که حالا چه کند؟ یادش آمد که در طول مسیر از کنار امامزاده‌ای رد شده است. این بود که نیت کرد اگر سود کافی از فروش نمک‌ها به دست آورد، دو من نمک نذر آن امامزاده کند. خواسته مرد نمک‌فروش برآورده شد و مقدار قابل توجهی نمک به فروش رفت. او خوشحال از این امر، افسار الاغش را برگرداند تا به منزل برگردد. به نزدیکی‌های امامزاده رسید؛ اما خساست به خرج داد و سختش آمد که دو من نمک را برای امامزاده کنار بگذارد. این بود که به خیال اینکه امامزاده او را نبیند، راهش را کج کرد تا از پشت تخته‌سنگی عبور کند. چون راه راه اصلی نبود، بسیار ناهموار و مشرف به دره بود. اتفاقاً سنگی از زیر پای الاغش لغزید و الاغ به طرف دره سرازیر شد. مرد نمک‌فروش که حسابی هول شده بود، با دو دستش الاغ را چسبید و گفت: «میهای سِی دو مَن نمک دو خی کُنی؟»؛ یعنی ای امامزاده، می‌خواهی به خاطر دو من نمک دو خون را بریزی؟

این ضرب‌المثل کاربردی کنائی دارد و اگر کسی قولی بدهد و بعد زیر آن بزند، آن را به کار می‌برند؛ به این مفهوم که الآن حکایت تو حکایت همان مرد نمک‌فروش است.

گیرم گندم‌ها مال خودت باشد؛ خر و جوال مردم را

برای چه می‌بری؟

نقل کرده‌اند که در گذشته کشاورزی همه ساله

و ناظر بر فهم عوامانه و روحیه طمعکارانه برخی افراد است که حتی به خلف وعده و نقض عهد با خداوند نیز می‌انجامد.

گندم می‌کاشت؛ اما ضرر می‌کرد. تا اینکه یک سال در هنگام کاشت، نیت کرد که از این به بعد محصول خود را با خداوند به میزان نصف‌نصف شریک شود؛ به این شکل که نصف عایدی خود را در راه خدا به فقرا و مستمندان ببخشد. اتفاقاً محصول آن سال چند برابر شد و سود زیادی به دست آورد؛ اما طمع بر او غالب شد و در حالی که تمام گندم‌ها را بر روی الاغ‌ها بار می‌زد تا به خانه ببرد، گفت: «خدایا، امسال قرض و قوله زیاد دارم؛ سال بعد سهم دوساله را می‌دهم». از قضا محصول سال بعد پربارتر از سال قبل شد. باز طمع و خساست او را فراگرفت؛ گفت: «خدایا، امسال هم می‌خواهم برای پسر من زن بگیرم. سال بعد حتماً سهم سه‌ساله را خواهم داد». سال بعد هم زمین او بیش از دو سال گذشته محصول داد؛ اما باز کشاورز دبه درآورد و پیش خود گفت: «ای بابا، تمام زحمت کاشت و برداشت را من کشیده‌ام. مگر خدا چه کار کرده که شریک محصول من باشد؟» این بود که به تعداد لازم الاغ و جوال تهیه کرد و با کمک چندین نفر گندم‌ها را بار زد تا برای فروش به شهر ببرد. اما کشاورز خوش‌بیاری نیاورد و در طی مسیر، هوا طوفانی شد. رعد و برق شدیدی زد و ابر سیاهی در آسمان پدیدار شد و باران به شدت باریدن گرفت و بالأخره الاغ‌ها به هنگام عبور از رودخانه گرفتار سیلاب شدند و آب آنها را برد. کشاورز که در بیرون رودخانه این وضع را دید، باز به یاد خدا افتاد و گفت: «گیرم گنیمیا مال خُت بوئه؛ خَر و جُوال مردِمه سی چی مری؟»؛ یعنی گیرم گندم‌ها مال خودت باشد؛ خر و جوال مردم را برای چه می‌بری؟

این ضرب‌المثل نیز کاربرد ضرب‌المثل قبلی را دارد